



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۴۲

بانکی عجب از آسمان در می‌رسد هر ساعتی
می‌نشنود آن بانگ را الا که صاحب حالتی

ای سر فروبرده چو خر زین آب و سبزه بس مچر
یک لحظه‌ای بالا نگر تا بوک بینی آیتی

ساقی در این آخرزمان بگشاد خم آسمان
از روح او را لشکری وز راح او را رایتی

کو شیرمردی در جهان تا شیرگیر او شود
شاه و فتی باید شدن تا باده نوشی یا فتی

بیچاره گوش مشترک کو نشنود بانگ فلک
بیچاره جان بی‌مزه کز حق ندارد راحتی

آخر چه باشد گر شبی از جان برآری یاربی
بیرون جهی از گور تن و اندرروی در ساحتی

از پا گشایی ریسمان تا برپری بر آسمان
چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی

از جان برآری یک سری ایمن ز شمشیر اجل
باغی درآیی کاندرا او نبود خزان را غارتی

خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود
شرحی خوشی جان پروری کان را نباشد غایتی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۱۰۲

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار

تا به پشت همدگر بر صیدها
سخت بر بندند بار قیدها

هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود
لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمتست
لیک همره شد جماعت رحمتست

این چنین مه را ز اختر ننگهاست
او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید
گرچه رایبی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شدست
نه از آن که جو چو زر جوهر شدست

روح قالب را کنون همره شدست
مدتی سگ حارس درگه شدست

چونک رفتند این جماعت سوی کوه
در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب
کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در پیشه آوردندشان
کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
که رود قسمت به عدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو
دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او

داند و خر را همی‌راند خموش
در رخت خندد برای روی‌پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان
وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من
ظننتان اینست در اعطای من

ای عقول و رایتان از رای من
از عطا‌های جهان‌آرای من

نقش با نقاش چه سگالد دگر
چون سگالش اوش بخشید و خبر

این چنین ظن خسیسانه بمن
مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را
گر نبرم سر بود عین خطا

وا رهانم چرخ را از ننگتان
تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر میزد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق
کرد ما را مست و مغرور و خلق

فقر و رنجوری بهستت ای سند
کان تبسم دام خود را بر کند